



ویژه نامه هفتگی  
کودک روزنامه قدس، دوره جدید

شماره  
۳۶

پنجشنبه ۱۷ مرداد ۱۳۹۸

۶ ذی الحجه ۱۴۴۰ / ۸ آگوست ۲۰۱۹



www.qudsonline.ir



۳

کاش دانش آموز او بودم

۵

پرنده ای جالب با اسمی عجیب!

۶

چوپانی با مزه ی رفاقت

۸

من عینک نمی زنم!

## ماشین زمان

متین جویی

روزی دایی من یک ماشین زمان ساخت و گفت: من حق ندارم به آن نزدیک شوم. من یواشکی شب رفتم داخل ماشین زمان و دکمه‌های آن را زدم. نور آبی دورم چرخید و داخل ماشین زمان یک مرد ظاهر شد. او به من گفت: «می‌خواهید به زمان دایناسورها بروید یا به زمان جنگ‌های پیامبران؟» من زمان دایناسورها را انتخاب کردم. ماشین زمان رفت به زمان دایناسورها و من از آنجا یک دایناسور کوچولو با خودم به زمانی که بودم آوردم و در کمدم قایم کردم. صبح که بلند شدم تا دایناسور را به زمان خودش برگردانم، دیدم یک تونل ایجاد شده و دایناسور پرید توی تونل. من هم پریدم توی تونل. آنجا یک شهر دایناسوری بود. سربازان آن شهر من را بردند پیش پادشاه شهر دایناسورها، آن‌ها دایناسور مرا زندانی کرده بودند و بعد پدر و مادر دایناسور آمدند و همراه با دایناسورهای دیگر، به شهر حمله کردند و من و دایناسور را آزاد کردند. پدر و مادر دایناسور، دایناسوری که من از زمان قبل آورده بودم به زمان خودش برگرداندند.

تصویرگر: ملیحه کفشی

## درخت دکمه‌ای

سعیده موسوی زاده

خودم روی مقوا  
درخت گل کشیدم  
درختم میوه هم داشت  
برایش دکمه چیدم

درختم دکمه می‌داد  
به جای سیب و آلو  
بنفش و زرد و براق  
بدون مزه و بو

درخت دکمه‌ای را  
زدم بر روی دیوار  
تماشا کردم آن را  
هزار و شصت و صد بار

اگر آقای خیاط  
همین فکر مرا داشت  
کنار کارگاهش  
درخت دکمه می‌کاشت

## شعر بخوانیم

ماه

عباسعلی سپاهی یونسی

از آن بالا به دنیا  
تو هر شب می‌دهی نور  
تو که خوب و عزیزی  
چرا رفتی به آن دور؟

بیا پایین تو امشب  
بیا بنشین کنارم  
تو خیلی مهربانی  
تو را من دوست دارم

بیا توی اتاقم  
بریز از نورهایت  
بین کردم مرتب  
اتاقم را برایت



## کاش دانش آموز او بودم

نویسنده: منیره هاشمی  
تصویرگر: وحیده کاشی



مگر پرسشی بود که او جوابش را نداد؟ او جواب هر پرسش و مشکلی را می‌دانست. دانشمندان زیادی برای دیدن او می‌آمدند. همه در مقابل او زانو می‌زدند. بعضی‌ها سعی می‌کردند علم او را امتحان کنند.

از او پرسش‌های سخت می‌پرسیدند. اما وقتی او جواب همه‌ی پرسش‌ها را به راحتی می‌داد تعجب می‌کردند. دانش آموزان زیادی داشت. دانش‌آموزانی که خودشان دانشمند و با سواد بودند. اما همه می‌آمدند تا از علم و دانش او چیزی یاد بگیرند.

همه‌ی تاریخ‌نویسان چه مسلمان چه غیرمسلمان از علم زیاد او تعریف کرده‌اند.

کاش من هم دانش‌آموز کوچک او بودم. کاش فقط یک روز، نه فقط یک ساعت در کلاس درس او می‌نشستم.

او در عبادت با خدا هم از همه جلوتر بود. او خدا را زیاد عبادت می‌کرد. او امام پنجم ما، امام محمد باقر (ع) بود. او کربلا را دیده بود. آن زمان پنج سال بیشتر نداشت.

پدرش امام سجاد (ع) بود. امام چهارم ما. من وقتی دلم برای امام رضا (ع) تنگ می‌شود به حرم می‌روم.

دیدن آن گنبد طلایی با زائرائی که از راه دور و نزدیک می‌آیند حالم را خوب می‌کند.

اما وقتی دل کسی برای امام محمد باقر (ع) تنگ می‌شود... او حرم ندارد. مزار او به همراه چهار امام دیگر در قبرستان بقیع شهر مدینه است.

## بدترین پسر دنیا!

نویسنده: عاطفه جویی

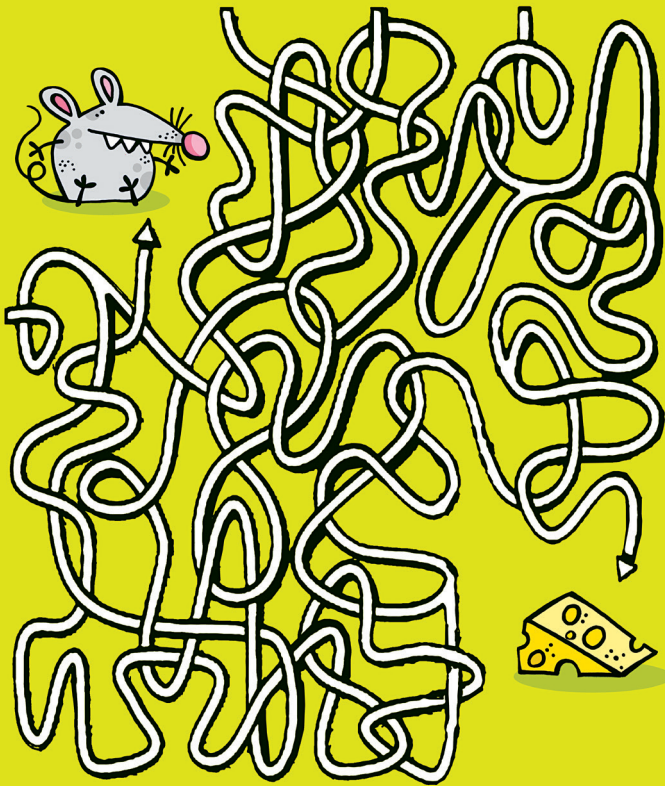
را برای مادرشان تعریف کنند و به همین خاطر هیچ‌وقت نوبت به ویل نمی‌رسد. پس او تصمیم می‌گیرد برای حرف زدن سراغ کسی برود که سرش خلوت‌تر باشد و کار کمتری داشته باشد. فکر میکنید آن یک نفر کیست؟ بابابزرگ ویل. بابابزرگ، شغل بامزه‌ای دارد و هفته‌ای یک بار که ویل به خانه‌ی آن‌ها می‌رود، به همراه بابابزرگ به محل کارش می‌روند و با هم حرف می‌زنند. ویل که میخواهد درباره‌ی اتفاقات روزانه‌اش با بابابزرگ حرف بزند، نمی‌داند از چه چیزی شروع کند و چه بگوید تا یک موقع حوصله‌ی بابابزرگ سر نرود. برعکس او، بابابزرگ همیشه اتفاقات خیلی مهم و باحالی برای تعریف کردن دارد که واقعاً هم ناراحت‌کننده هستند. اما اتفاقات روزانه‌ی ویل شامل: عصبانی شدن از شکستن نوک مدادش، دستشویی رفتن وسط زنگ مدرسه و... چیزهای این شکلی است. حالا او مانده چه کار کند تا بدترین چیزهایی که برایش اتفاق می‌افتد را برای بابابزرگ تعریف کند. شما اگر به جای ویل بودید چه کار می‌کردید؟ حتماً داستان ویل را بخوانید و بعد به داستان‌های خودتان فکر کنید.

نام کتاب: بدترین پسر دنیا / نویسنده: آوین کالفر / مترجم: شیدا رنجبر / ناشر: افق / گروه سنی: رمان کودک

خیلی بد است که آدم درباره‌ی خودش فکر کند، بدترین پسر دنیاست یا حتی بدترین دختر دنیا یا اصلاً بدترین آدم دنیا! این بدترین بودن، حس خیلی ناراحت‌کننده‌ای دارد. اما اگر سعی کنی بدترین باشی، تا در نتیجه کمتر احساس ناراحتی کنی چی؟ نه، نه! اصلاً منظورم این نیست که آدم بدی بشوی! منظور من این است که سعی کنی بدترین کارهایی که کرده‌ای یا بدترین اتفاقاتی که برایت افتاده است را به یاد بیاوری، درباره‌شان با کسی حرف بزنی و آن‌ها را تعریف کنی تا این‌طوری کمتر احساس ناراحتی داشته باشی. این دقیقاً کاری است که ویل در کتاب «بدترین پسر دنیا» می‌کند.

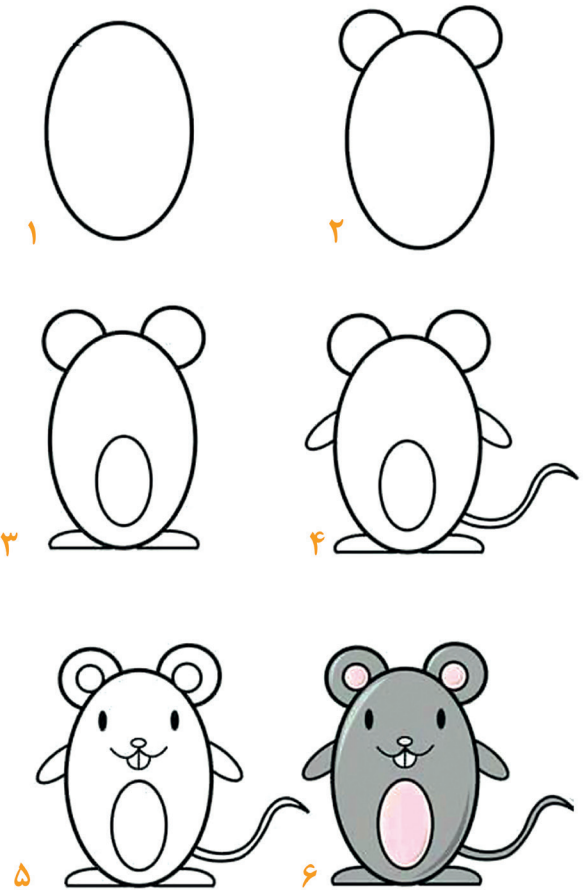
یکی از خوبی‌های کتاب این است که شروع خیلی جذابی دارد چون از همان اول با غرغره‌های ویل شروع می‌شود که دارد می‌گوید هیچ‌وقت نمی‌تواند درست و حسابی با مادرش حرف بزند. همیشه برادرانش توی صف هستند تا اتفاقات روزانه‌شان





## تصویرگر: آلالہ ملکی

## موش را به پنیر برسانید



## با بیضی یک نقاشی زیبا بکشیم

## قورباغه

قورباغه به گربه‌ای می‌رسد و می‌پرسد: «قورقورررربونت بشم، کلاس چندمی؟»  
گربه هم میو میو می‌کنه و می‌گه: «پیش پیش... دانشگاهیم.»

# تاکسی

گدایی به مرد پولداری رسید و گفت: آقا لطفاً ۵۰۰ تومان به من بدهید تا با اتوبوس به خانه بروم. پولدار گفت: می‌بخشید، من فقط اسکناس ۱۰ هزار تومانی دارم. گدا گفت: اشکالی ندارد. مجبورم با تاکسی بروم.



تصویرگر: سارا نیک‌فروز

# پرنده ای جالب با اسمی عجیب!

نویسنده: لیلا خیامی

این کار شکارچی‌ها باعث شده نسل ما هوبره‌ها در حال انقراض باشد. برای همین سازمان محیط‌زیست شکار ما را ممنوع کرده و هر کسی را که قانون شکنی کند و دنبال شکار این پرنده باشد جریمه می‌کند. حالا که با ما هوبره‌ها آشنا شدید، بیایید کمک کنید جلوی انقراض ما گرفته بشود. اگر روزی یک هوبره دیدید مواظبش باشید و او را اذیت نکنید و اگر یک وقت هوس کردید سربسرها ما هوبره‌ها بگذارید یادتان نرود به ما پرنده‌ی بمب افکن می‌گویند.



جالب است بدانید هوبره‌ها پرنده‌های وفاداری هستند و وقتی با یک هوبره جوان آشنا شوند و با او ازدواج کنند، همیشه به او وفادار می‌مانند. راستی یک چیز جالب و خنده دار درباره‌ی ما هوبره‌ها هست که بد نیست بدانید؛ به هوبره‌ها پرنده‌های بمب افکن هم می‌گویند. البته نه بمب واقعی؛ بمبی از جنس ماده‌ای چسبناک که مدفوع هوبره‌ها است. وقتی یک پرنده‌ی شکاری ما هوبره‌ها را دنبال کند سعی می‌کنیم با پرواز فرار کنیم. بعضی وقت‌ها هم برای شکست دادن دشمن او را بمباران می‌کنیم یعنی مدفوع خود را روی پرنده‌ی شکاری پرت می‌کنیم. مدفوع ما هوبره‌ها چسبناک است و باعث می‌شود پره‌های پرنده‌ی شکاری به هم بچسبد و نتواند خوب پرواز کند و این همان موقعیتی است که ما دنبالش هستیم یعنی فرار. یک چیز ناراحت کننده درباره‌ی ما هوبره‌ها این است که شکارچی‌ها غیر قانونی ما را شکار می‌کنند و به کشورهای عربی می‌فروشند، چون عرب‌ها علاقه‌ی زیادی به هوبره دارند تا از آن به عنوان طعمه برای سرگرم کردن پرنده‌های شکاری‌شان استفاده کنند.

شاید خیلی از شما حتی اسمم را هم نشنیده باشید. من یک پرنده هستم. بله یک پرنده با اسمی عجیب «هوبره». البته با این اسم عجیبی که دارم فکر نکنید یک وقت داریم درباره یک موجود خیالی حرف می‌زنیم. من هم یک پرنده هستم که شبیه یکی دیگر از پرندگان هستم که می‌توانید فکر کنید کدام پرنده است. من پرنده‌ای هستم چاق با دمی کوتاه و پاهای بلند که از خانواده درناها به حساب می‌آیم. متأسفانه نسل ما هوبره‌ها در کشور در حال انقراض است یعنی اگر مواظبمان نباشید، تا چند سال آینده ما هوبره‌ها باقی نمی‌مانیم. ما هوبره‌ها در منطقه‌های کویری مثل خراسان زندگی می‌کنیم. قیافه ما یک کمی شبیه بوقلمون ماده است و بیشتر ترجیح می‌دهیم روی زمین باشیم تا توی آسمان. روی زمین راه می‌رویم، می‌دویم و خانه می‌سازیم. حتماً می‌پرسید این چه کاری است؟ یک لانه‌ی پرنده روی زمین؟ این خیلی خطرناک است. ممکن است شغال، گربه و روباه‌ها سر برسند. بله همین طور است برای پرنده‌ها روی زمین لانه ساختن خیلی خطرناک است، برای همین ما هوبره‌ها لانه‌هایمان را تقریباً هم رنگ خاک می‌سازیم. چون تخم‌هایمان هم رنگ خاک است خیلی راحت دیده نمی‌شوند. به این می‌گویند؛ مخفی کردن هوبره‌ای. ما هوبره‌ها یک جورهایی همکار کشاورزها هستیم. البته اشتباه نکنید با بیل زمین را نمی‌کنیم و پشت تراکتور نمی‌نشینیم. غذای هوبره‌ها حشرات ریز مثل ملخ، سوسک، کرم، حلزون، مارمولک، عقرب و این جور چیزها است. ما با شکار این حشرات به کشاورزان کمک می‌کنیم و آفت‌های زمین‌های کشاورزی را از بین می‌بریم.



## دوست محیط زیست

این بار از مدثر تیموری خواستیم تا یکی از حیوانات ایرانی را برای معرفی در کفشدوزک به ما پیشنهاد بدهد. ایشان هم هوبره را معرفی کرد. آقای تیموری از محیط‌بانان خوب کشورمان است. او مثل همه محیط‌بانان کشور از محیط زیست کشورمان حفاظت می‌کند. یکی از کارهایی هم که می‌کند مواظبت از حیوانات در برابر شکارچیان است او حتی در راه انجام وظیفه‌اش مجروح هم شده است. آقای تیموری تا حالا چند بار به عنوان محیط‌بان نمونه کشورمان انتخاب شده و جایزه گرفته است.

## چوپانی با مزه‌ی رفاقت

گزارش و عکس: سمیرا زرقانی

آرش با این اسم‌ها معلوم است که پسر با سلیقه‌ای هستی؟ ممنونم از شما خانم.

متین، بچه‌های روستا چه کمک‌های دیگری ممکن است به خانواده‌هایشان بکنند؟

جز چراندن بزها، گاهی در کار باغ داری کمک می‌کنند. مثلاً علف‌های هرز را درو می‌کنند تا این علف‌ها را به عنوان غذا برای الاغ ببرند. در باغ برای پدر و مادرشان، چای آتشی درست می‌کنند؛ تا همه‌ی خستگی بعد از کار را با خوردن یک استکان چای آتشی خوش طعم از تنشان بیرون کنند.

شما دو نفر هم همین کارها را انجام می‌دهید؟

آرش: بله. ما به جز کمک در دامداری و باغ‌داری، در کارهای خانه هم همیشه هر جا که لازم باشد به خانواده‌هایمان کمک می‌کنیم. تازه این کارها هیچ وقت باعث نمی‌شود تا بازی نکنیم یا از درسمان بمانیم. همیشه فرصت کافی برای بازی با هم و با دوستان دیگرمان داریم، فرصت برای دوچرخه سواری، فوتبال، آجرآجر، هفت سنگ، تَبَرک<sup>۱</sup>، قایم‌موشک و دنبال‌بازی هم داریم. من حتی وقت‌هایی که مدرسه می‌روم هم، بزها را به چرا می‌برم، این کار تقریباً همیشه به عهده‌ی من است.

متین تو گوسفند یا بز نداری تا با آرش همراه شوی؟

الان نه، چون پدرم این روزها گله‌ی گوسفندان را برای چرا به کوه برده است. برای همین به کمک آرش آمده‌ام چون با هم دوست هستیم.

حالا هر دو نفرتان بگوئید وقتی بزرگ شدید دوست دارید چکاره بشوید؟ آرش: من دوست دارم پلیس بشوم.

متین: من هم دوست دارم پلیس بشوم.

دوست داشتید بچه روستا بودید؟ دوست داشتید در خانه‌ای زندگی می‌کردید که توی حیاطش مرغ و خروس داشت، گاو و گوسفند داشت؟ دوست داشتید بچه‌ی روستا بودید و تجربه به چرا بردن گوسفندان را داشتید؟ من درسفرم به روستا با بچه‌هایی دوست شدم که کارشان به چرا بردن گوسفندان است برای اینکه بیشتر با آن‌ها آشنا بشوید، حرف‌هایم را با این بچه‌ها بخوانید.

اول خودتان را معرفی کنید؟

من آرش مین باشی هستم، از روستای بُرج و بَرَنج<sup>۱</sup>، می‌روم کلاس ششم. معدلت چند شده است؟ بیست.

شما هم اسمت را می‌گویی؟

من متین محمدی کوشکی هستم، دوست آرش. من هم معدلم بیست شده است. بزها مال هر دوی شماست؟

آرش: این پنج تا بز مال من هستند که ان‌شاءالله تا آخر تابستان می‌شوند هفت تا. حالا که تابستان است، عصرها، هر روز آن‌ها را برای چرا به بیرون روستا می‌آوریم. البته گاهی دوست خوبم، متین با من می‌آید. اینجا وقتی بزها در حال چرا هستند ما هم می‌نشینیم و حرف می‌زنیم و مواظب هستیم بزها خیلی از ما دور نشوند.

آرش بزها اسم هم دارند؟ بله. آن بزغاله‌ی کوچک اسمش تیز پاست، این سفید کله قهوه‌ای، آن یکی سفید برفی. آن بز بزرگ که سیاه و سفید است، خال خالی و آن یکی حنایی، که قرار است تا یک ماه دیگر بزغاله‌های دوقلویش را به دنیا بیاورد.

۱- یکی از روستاهای شهرستان اسفراین، خراسان شمالی  
۲- یکی از بازی‌های محلی





## گوریل‌ها صحبت می‌کنند!

مترجم: ثنا مجیدنیا

می‌دانستید که دانشمندان بعد از اینکه به رفتار حیوانات زیادی دقت کردند، متوجه شدند که نخستین‌ها باهوش‌ترین گروه حیوانات هستند. نخستین‌ها یعنی حیواناتی مثل میمون‌ها، شامپانزه‌ها و چند گروه دیگر. در ادامه چند داستان بامزه و حیرت‌انگیز از گوریل‌ها می‌خوانیم.

### سلام دوست من

در یکی از باغ وحش‌ها مراقبین قفس گوریل‌ها فهمیدند که یک گوریل به اسم «مک» صبح‌ها موقع آمدن مراقبین و عصرها موقعی که مراقبین از باغ وحش می‌رفتند یک صدای مخصوص شبیه به زمزمه آدم‌ها تولید می‌کند می‌توانید حدس بزنید معنی این صداها چه چیزی بودند؟ بله معنای این صداها سلام و خداحافظ بودند. مراقب‌های باغ وحش می‌گویند گوریل‌ها فقط با صدا حرف نمی‌زنند آن‌ها با حرکات دست و بدن هم با هم حرف می‌زنند. به همین خاطر است که دانشمندان می‌گویند نخستین‌ها و به خصوص گوریل‌ها پیچیده‌ترین روش ارتباطی را بین حیوانات دارند.

### کمک!

آقای استوارت یک محقق است که روی گوریل‌های آزادی که در طبیعت زندگی می‌کنند تحقیق می‌کند و خاطره جالبی از ارتباط گوریل‌ها با هم تعریف می‌کند. او یک بار تیشرتی با عکس یک گوریل بزرگ به تن می‌کند و وقتی یک بچه گوریل به اسم سیمبا نزدیک او می‌آید آقای استوارت طوری می‌ایستد که سیمبا کوچولو عکس روی تیشرت را ببیند سیمبا فوراً شروع به جیغ زدن می‌کند اما این جیغ‌ها فقط جیغ‌های معمولی نبودند این جیغ‌ها به معنای این بودند که «من ترسیدم کمک کنین» رهبر گروه که یک گوریل نر قوی بود با شنیدن جیغ‌های سیمبا به سرعت به سمت آقای استوارت و سیمبا کوچولو می‌آید غرش بلندی به سمت آقای استوارت می‌کند اما آقای استوارت سریع عکس روی تیشرت را می‌پوشاند سیمبا کوچولو حالا خیالش راحت است و دیگر جیغ نمی‌کشد چون آن گوریل وحشتناکی که روی تیشرت بود غیب شده و رهبر گروه هم دیگر به سمت آقای استوارت غرش نمی‌کند.

### این را به هیچ کس نمی‌دهم!

نایا اسم یک گوریل کوچولو است که در باغ وحش زندگی می‌کند. نایا یک روز در محل زندگی‌اش یک فنجان اسباب بازی پیدا می‌کند. روز بعد مراقبین باغ وحش سعی می‌کنند اسباب بازی جدید نایا را از او بگیرند ولی نایا واقعا اسباب بازی جدیدش را دوست دارد و نمی‌خواهد اسباب بازی‌اش را به کسی بدهد به همین خاطر مراقبین در عوض در فنجان پلاستیکی به او خوراکی می‌دهند و نایا راضی می‌شود که اسباب بازی را پس دهد. داستان واقعی ما از آنجایی جالب می‌شود که نایا بار دیگر یک اسباب بازی دیگر پیدا می‌کند و متوجه می‌شود که اسباب بازی می‌تواند برایش یک خوراکی خوشمزه جایزه بیاورد پس این دفعه اسباب بازی جدید را به چندین تکه تقسیم می‌کند و هر بار با دادن یک تکه از اسباب‌بازی از مراقبین درخواست خوراکی می‌کند و جالب‌تر اینکه بقیه گوریل‌های باغ وحش هم کار نایا کوچولو را تکرار می‌کنند و با دادن وسیله‌هایی به مراقبین باغ وحش که به نظر خودشان ارزشمند است خوراکی می‌گیرند. این داستان واقعی حرف‌های زیادی برای گفتن دارد مثل اینکه گوریل‌ها خیلی باهوش‌تر از چیزی هستند که فکر می‌کنیم، گوریل‌ها مانند ما انسان‌ها از همدیگر چیزهای زیادی یاد می‌گیرند و حتی اینکه مثل ما انسان‌ها معامله کردن را یاد دارند.





# من عینک نمی‌زنم!

نویسنده: مریم قدسی  
تصویرگر: وحیده کاشی

جوجه تیغی که هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، با ضربه عقاب به سرعت پایین و پایین و پایین‌تر رفت و داخل برکه افتاد و دوباره به چیزی برخورد کرد. جوجه تیغی با ترس گفت: «یعنی چی می‌تونه باشه؟ چرا پوستش این قدر لیزه؟ منو چرا بالا و پایین میبره؟» اما این دفعه هر چه دورو برش را نگاه کرد دیگر چیزی ندید، آخر همه‌جا تاریک تاریک تاریک بود. شاه ماهی بیچاره که تازه به خواب رفته بود، ناگهان دمش سوخت و از درد شروع به چرخیدن به دور خودش کرد و فریاد زد: «حتماً این سنگ پر از سیخ را برای شکار من به آب انداخته‌اند و با یک حرکت دمش را به بالا تکان داد.» جوجه تیغی کوچک که قلپ قلپ آب خورده بود و حالا شبیه یک بادکنک بزرگ شده بود، دوباره به بیرون از برکه پرتاب شد. او قل خورد و قل خورد قل خورد تا اینکه ایستاد. هنوز سرش داشت گیج می‌رفت که دوباره به چیزی برخورد کرد. اما این بار صدای پدر و مادرش را شنید: «حواست کجاست چرا جلو پایت را نگاه نمی‌کنی؟ پس عینک کجاست؟ جوجه تیغی نفس راحتی کشید و عینک را از کیفش درآورد و گفت: «معلوم است همین جا رو چشمم.»

جوجه تیغی کوچولو با صدای بلند گفت: «من عینک نمی‌زنم» و با عصبانیت از خانه خارج شد. توی راه با خودش گفت: «اگه دوستانم من را با عینک ببینند حتماً من را مسخره می‌کنند. بهتر است عینک را داخل کیفم نگه دارم.» اما هنوز از خانه خیلی دور نشده بود که ناگهان به چیزی برخورد کرد. با خودش گفت: «یعنی چی می‌تونه باشه؟ چه پوست سفتی داره، همه‌ی تیغ‌هایم شکست.» اما هر چی دور و برش را نگاه کرد، همه جا را تار تار دید. آخر چشم‌هایش خیلی ضعیف بود. فیل بزرگ که داشت غذایش را می‌خورد، ناگهان سرش را بالا آورد و با صدای بلند گفت: «آخ پایم... الان می‌دانم با تو چکار کنم» و با یک ضربه دمش، جوجه تیغی را به هوا پرتاب کرد. جوجه تیغی که هنوز نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است، حالا داشت میان ابرها بالا و بالا و بالاتر می‌رفت که ناگهان دوباره به چیزی برخورد کرد. با خودش گفت: «یعنی چی می‌تونه باشه؟ چه پره‌های نرمی داره» اما هر چی دور و برش را نگاه کرد همه جا را تار تار دید. آخر چشم‌هایش خیلی ضعیف بود. عقاب بزرگ که داشت برای فرزندانش غذا می‌برد ناگهان غذا از دهانش افتاد و با عصبانیت گفت: «ای موجود مزاحم! تو از کجا پیدایت شد» و بال‌هایش را با عصبانیت در هوا تکان داد.

